



### نصرالله توانگر

شب سوم خرداد، بعد از این که خرمشهر عزیز آزاد شد، یک جیب فرماندهی عراقی قصد داشت با استفاده از تاریکی شب، فرار کند. اما ظاهراً خودرویشان به مانعی برخورد کرده و لو رفته بودند. بچه‌ها آن‌ها را اسیر گرفته و به سنگر فرماندهی آوردند. یکی‌شان، هیبت فرماندهان را داشت. حسین آقا دستور داده بود نگاه‌شان دارند تا فردا صبح، دستور داد فلانی را بیاورید. خود حاج حسین آن‌جا حضور داشت و حاج احمد کاظمی، حسین آقا گفت

هرچه می‌گویم، بدون کم و زیاد برایش ترجمه کنید. ایشان خطاب به فرمانده عراقی گفته بود: «تو اسیر شده‌ای، می‌توانی بروی اهواز، از آن‌جا هم بروی تهران. یا این که ما آزادت می‌کنیم که بروی خرمشهر. من راه سوم را پیشنهاد می‌کنم. وقتی وارد خرمشهر شدی، یا باید فرار کنی و از ارونند بروی به کشور خودت، که در این صورت اعدامت می‌کنند. راه دوم این است که دوباره با ما بجنگی، در این صورت یا کشته می‌شوی، یا دوباره اسیر می‌شوی که اگر دوباره بگیریمت، دیگر این طوری با تو برخورد نمی‌کنیم. راه سوم هم این است که چون فرمانده هستی، با نیروهایت صحبت کنی و بهشان بگویی ایرانی‌ها هیچ کاری با شما ندارند. خودتان با زبان خوش بیاوید و اسیر شوید.» با این ترفند، ما پانزده هزار اسیر از عراقی‌ها در خرمشهر گرفتیم.

هم طبق معمول پاس می‌دادیم. پنج شش ماه گذشت. یک روز من آمدم بخاری اسلحه خانه را روشن کردم، حسین خاموشش کرد. دوباره روشن کردم، او خاموش کرد. گفتم: «چرا هم چین می‌کنی حسین؟ سرده.» گفت: «کردستان سردتره. اگر ما آن‌جا نیستیم، فضای آن‌جا را باید درک کنیم.» من حسین را از آن‌جا شناختم.

سوم یا چهارم فروردین سال ۱۳۵۸، من، آقای بنی‌لوحی، آقای تمیزی و حسین آقا با هم وارد سپاه شدیم. آن موقع آقا رحیم فرمانده سپاه اصفهان بود. ما را گذاشت توی اسلحه خانه. داخل اسلحه خانه، هرچه اسلحه و مهمات و این‌ها از ضدانقلاب جمع آوری شده بود قرار داشت. حتی مواد مخدر. ما

ما، با دو تا ژنرال و یک دوربین. عراقی‌ها ما را دیدند و آمدند به طرف ما. فوری آرم سپاه را از لباسمان کنجیم. نمی‌دانم چه شد که یکی از بچه‌ها، از پشت سر ما، با آرپی‌جی تانک را زد.

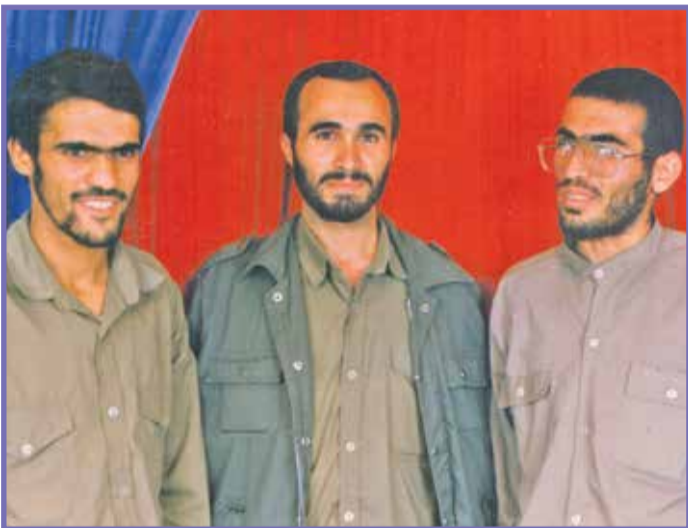
متوجه شدیم که چند نفر از نیروهای ما در آن دهکده، در محاصره عراقی‌ها هستند. عراقی‌ها سوت می‌زدند و بچه‌ها را تهدید می‌کردند که جلو بیایند و تسلیم شوند. آن‌ها با تانک و تجهیزات بودند و

در منطقه پخش می‌شدند. یکی دو روز برای آموزش و توجیه در آن پایگاه ماندیم. من آن‌جا شهید حسن باقری را دیدم. گروه شهید چمران هم آن‌جا بود. ما رابه دارخوین فرستادند. هنوز هم آن‌ها را فرستادیم. می‌گفتیم: «آقا! سریع ما را بفرستید برویم، عراقی‌ها ببینند ما آمده‌ایم، می‌روند!» هیچ امکاناتی هم نداشتیم. با کنسرو و مقداری از خرماهای نخل‌های اطراف سر می‌کردیم. یک شب استراحت کردیم و تصمیم گرفتیم پیاده، برویم تا پنج کیلومتری آبادان. رفتیم تا نزدیکی انرژئ اتمی. در کنار جاده آسفالت راه می‌رفتیم. خیلی خسته بودیم. دم ظهر، رسیدیم به دهکده‌ای به نام اسماعیلیه. آن‌جا تانک‌های عراقی را دیدیم. حاج حسین، من و یکی دیگر از بچه‌ها را صدا زد که برویم سر و گوشی آب بدهیم و ببینیم اوضاع از چه قرار است.

بودند، یک‌جور غرور کاذب ما را گرفته بود و با خودمان می‌گفتیم عراقی‌ها، همین که بفهمند گروه ضربت دارد می‌آید، از مرز می‌روند بیرون. ابتدا به اصفهان آمدیم تا هم با خانواده دیداری تازه کنیم و هم، اگر کسی کاری دارد انجام بدهد تا خیلی زود به جنوب برویم. در اصفهان، حاج حسین به همه ما توصیه کرد غسل شهادت کنید. به ما گفته بودند عراقی‌ها تا تنگه خرم آباد آمده‌اند. همین که وارد منطقه دشت عباس و دزفول شدیم، گلوله توپ و خمپاره بود که می‌آمد. ما از داخل قطار شعار می‌دادیم. به هر صورت، به میدان چهارشیر اهواز رسیدیم و وارد پایگاه منتظران شهادت شدیم. آن پایگاه، جایی بود که همه، چه نیروی انسانی و چه تدارکات و مهمات ابتدا به آن‌جا می‌آمدند و پس از سازماندهی،

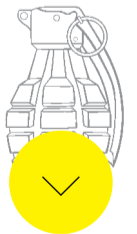
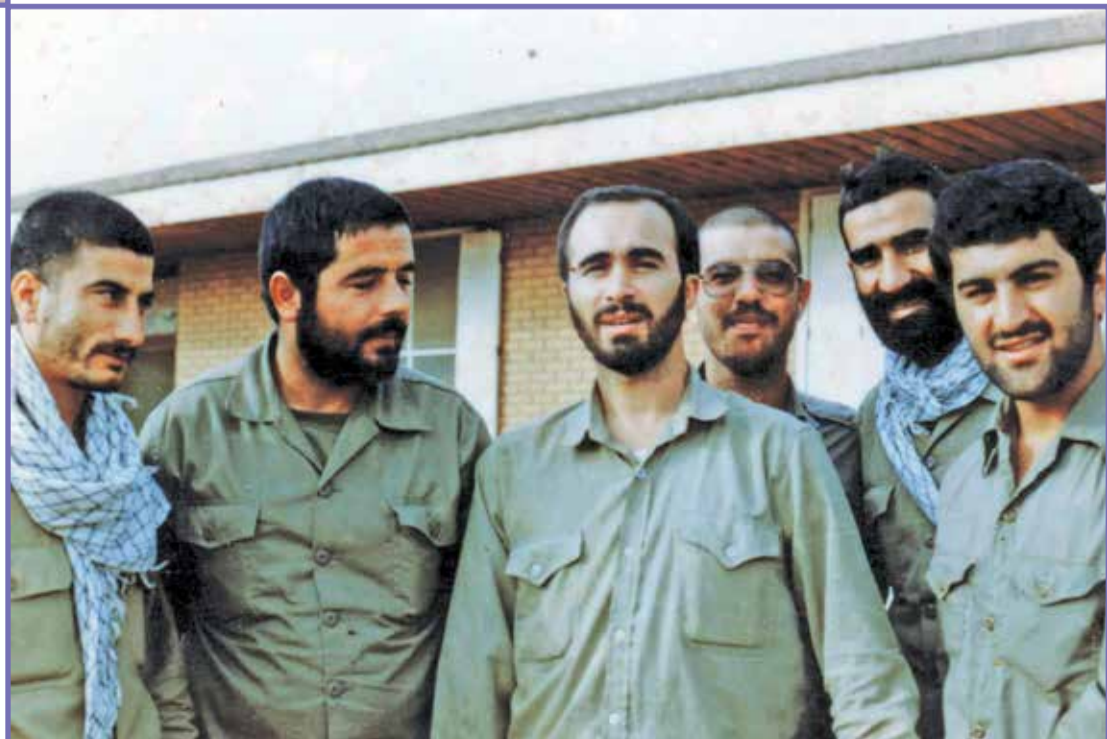
### محمد ابوشهاب

درست یک روز قبل از شروع جنگ، جند هواپیما آمدند و به شدت مقر ما و اطراف را بمباران کردند. فردا، از طریق اخبار متوجه شدیم که جنگ به صورت رسمی شروع شده. از طریق حاج حسین، فشار آوردیم که می‌خواهیم به جنوب برویم. ابتدا فرماندهان بالا مخالفت کردند، اما هرطور بود آن‌ها را راضی کردیم و راهی شدیم. از آن‌جا که در مدت حضورمان در کردستان، همیشه از ما تعریف کرده



به من گفت سریع برو و به بقیه بگو شلیک نکنند. هیچ عکس‌العملی نشان ندهید تا این‌ها کاملاً از پل عبور کنند. پس از عبور عراقی‌ها از روی پل، آقای خرازی دستور داد سریع تیراندازی را شروع کنید. ایشان از قبل تدبیر کرده و نیروها را به صورت گروه‌های کوچک، اما در فواصل تقریباً زیاد از یکدیگر آرایش داده بود. بدین ترتیب، عراقی‌ها تصور کردند که با انبوهی از نیروهای ایرانی طرف هستند و سخت ترسیدند. ستون آن‌ها کاملاً از هم پاشید، تعداد زیادی کشته شدند و تعداد زیادی هم فرار کردند. بلافاصله، ما چهار نفرشان را اسیر گرفتیم.

ما در محوری موسوم به خط شیر، در مجاورت یک پل مستقر شدیم. من و آقایان ردانی‌پور و خرازی، در یک سنگر بودیم و شب‌ها، به نوبت نگهبانی می‌دادیم. یک شب، در نور آتش گلوله، متوجه شدیم یک سیاهی در حال نزدیک شدن به ما است. رفتیم و حاج حسین را صدا زدیم. ظاهراً یک ستون تانک عراقی در حال عبور از پل بودند. آن‌ها نمی‌دانستند که تعدادی از نیروهای ایرانی در منطقه مستقر هستند. ما تعداد مختصری گلوله آرپی‌جی و چند نارنجک دستی داشتیم. حسین آقا



در اصفهان، حاج حسین به همه ما توصیه کرد غسل شهادت کنید. به ما گفته بودند عراقی‌ها تا تنگه خرم آباد آمده‌اند. همین که وارد منطقه دشت عباس و دزفول شدیم، گلوله توپ و خمپاره بود که می‌آمد. ما از داخل قطار شعار می‌دادیم